

## شیراز

پیراز و سواس شده بود، درست مثل چهارده سال پیش. همه چیز را برای چندمین بار چک کرد. شناسنامه، کارت ملی، بلیت شیراز به تهران و تمام دارایی‌اش از ده سال صبوری، ساک دستی کوچکی که فقط لوازم شخصی‌اش را در بر گرفته بود و کوله‌بار سنگینی از تجربه که شانه‌های نحیفش را آزرده بود. آزاری که بیشتر از تاب‌وتوان جوانی از دست رفته‌اش بود.

نگاهی به ساعت موبایلش انداخت اما قبل از عقربه‌ها، لرزش دستانش بود که به چشمش آمد. آهی از بُن سینه کشید. این‌ها همه سوغات این سال‌های جهنمی بود. پلکی زد و نگاهش در پی عقربه‌ها رفت، از نیمه‌شب گذشته بود. ساعتی دیگر برای همیشه از این شهر و آدم‌هایش خداحافظی می‌کرد. اگرچه نیمی از جانش برای همیشه در این نقطه از جهان جا می‌ماند، اما به خودش قول داد که هرگز برنگردد.

ساک دستی‌اش را دست گرفت، کیفش را روی شانه انداخت و از اتاق خارج شد. کلید اتاق را تحویل متصدی هتل داد و بیرون رفت. بالاخره زمان رفتن رسیده بود. چراغ‌های رنگی و چشم‌نواز خیابان، عطر بهارنارنج، صدای آب‌نماها همه و همه تشویقش می‌کردند تا برگردد و چشمانش را مهمان



نمای روح‌انگیز دروازه قرآن کند. تا آخرین تصویرش از شهر خوش‌آوازه‌ی شیراز ناکامی نباشد؛ اما او با همه‌ی وجود فهمیده بود ناامیدی شبیه یک جای خالی است و تا دنیا دنیاست با چیزی که امید را از او گرفت پر نمی‌شود. سخت می‌شود کسی را ناامید کرد اما وقتی موفق شوی، یعنی ضربه آن‌قدر کاری بوده که امید، خود بال و پرش را جمع کرده و برای همیشه رفته است! راننده‌ی آژانس در را برایش باز کرد. ساک را دست راننده داد و سوار شد. کاش بار همیشه روی جسم سنگینی می‌کرد نه روی قلب! وزن سنگینی روی قلبش احساس می‌کرد؛ اما از سوی دیگر احوال جدیدی را هم تجربه می‌کرد. دیگر اضطرابی برای دیر شدن نداشت، دیگر هر چند ثانیه یک‌بار به ساعت خیره نمی‌شد. ساعتش... همانی که برای همیشه جا گذاشت. دردی که از نفس پر آهش بر سینه نشست، شبیه باز شدن یک زخم‌کاری کهنه بود. همه چیز با درآوردن یک ساعت مچی که آویزی از پروانه را به زنجیر کشیده بود تمام شده بود! باورش سخت بود، اما حقیقت داشت. حس‌های ناب، قرار، نبض آرام، هوایی که خنکایش تا انتهای‌ترین سلولش رسوخ کرده بود و سبکش می‌کرد، برگشته بودند؛ اما هیچ‌کدام از این احوال برای ثانیه‌ای غم بی‌حد و مرز قلبش را از خاطرش نمی‌برد. کاش می‌شد فراموشی بگیرد، یا حداقل سر پرهیا‌هویس به اندازه‌ی یک پلک زدن هم که شده از تمام این افکار رها شود. تناقض عجیبی را تجربه می‌کرد. کاش خدا کمی یاری‌اش می‌کرد تا رها شود از خیال او، از تمام تعلقاتی که داشت... تا برسد به حسی شبیه آزادی، رهایی، پرواز! و هیچ‌کس نفهمد برای این رهایی چه تاوان سنگینی داده است.

ساعتی بعد از پنجره‌ی کوچک هواپیما به آسمان غرق در تاریکی شب خیره بود. شیراز، این شهر پر از عشقی که برای او خیلی چیزها به یادگار گذاشت به جز عشق، مهر، شعر!



پلک‌هایش را روی هم فشرد. باید می‌گذاشت این سیر سیال زمان به راهش ادامه دهد. این اندک آرامش، غنیمتی بود برای ذهن همیشه مضطرب و خستگی‌های چندین و چند ساله‌اش.

با حس چیزی روی صورتش، هراسان چشم باز کرد. در مقابلش، دو چشم براق شیطان دید که از صندلی آویزان شده و نیشش تا بناگوش تپلی‌اش باز بود. به گمانش در پی همبازی بود و او با این احوال پریشان و روح سردرگمش، حکم لنگه کفش در بیابان را برایش داشت. آهی درون سینه‌اش نشست و یاد مانی در ذهنش پررنگ شد. کودکی نرمالی نداشت. هر چقدر سعی کرده بود با تشویق او به بازی کردن و گفتن از قصه‌هایی که قهرمانانش همه شبیه به مانی بودند، او را ترغیب به شاد بودن کند، منصور با رفتارهای پرخاشگرانه و تحقیرکننده، هر چه را ریسیده بود پنبه می‌کرد. مانی هیچ‌وقت آن‌طور که باید شیطنت نکرد. این از آن حسرت‌هایی بود که تا ابد با دیدن هر بچه‌ای در دلش خون به پا می‌کرد.

تصاویری که برای پس زدنتان از ذهن شلوغ و پرهیاهویش ماه‌ها از روان‌پزشک کمک گرفته بود، یکی پس از دیگری پشت پلک‌هایش جان می‌گرفت. همیشه همین‌طور بود، دیدن بچه‌ها کلافه و بی‌قرارش می‌کرد. لرزش دست‌هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و تصاویر پررنگ‌تر از قبل در سرش رژه می‌رفتند. خسته بود از این احوالی که هیچ تسلطی برای مهارش نداشت. به یاد گوشه‌های دکتر، شروع کرد به نفس‌های عمیق کشیدن. سعی کرد تصاویر را یک به یک پس بزند و برسد به آن دالان سیاه انتهای ذهنش که غم مطلق بود، راضی بود به غم، وقتی تن و روحش درگیر بوی خون می‌شد. کمی که گذشت، وقتی تصاویری که در کابوس و بیداری رهایش نمی‌کردند به پستوی ذهنش رفته و فرصت نفس گرفتن به او دادند، پلک گشود. بغضش را فرو خورد و پسرک را دید که همچنان خیره به اوست. در



نهایت غم، با همان چشمان به نم نشسته لپ‌هایش را برای پسر بچه باد کرد تا شبیه خودش شود. چشم‌های پسرک برقی زد و با فشار دست‌های تپل کوچکش روی لب‌ها، سعی کرد صدای خنده‌ی نخودی‌اش را مهار کند. مادرش او را از بالای صندلی‌ها به عقب کشید. کمر بندش را بست و سر به سمت او چرخاند:

— ببخشید خانم، پسرم خیلی شیطونه. یه جا بند نمی‌شه. دو دقیقه چشم ازش برداشتم همه‌ش!

رو به پسر بچه تشر زد:

— بشین سر جات، تکون بخوری، همین که رسیدیم خونه به بابات می‌گم چقدر آتیش سوزوندی!

بابا... بابا... پدر! چشم به سیاهی شب دوخت. واژه‌ها هر کدام به اندازه‌ی گردویی آمدند و نشستند درست بیخ گلویش! جایی که همان نفس‌های بی‌رمقش را هم به چالش کشیدند. این واژه‌ها حتی پشت پرده‌ی ذهنش هم سخت تلفظ می‌شدند. «پدر» سر پرهیاهویش را چندین بار تکان داد و دستی روی گلوی ملتهبش کشید تا کمی تنگی نفسش، دلیل بی‌کسی و آوارگی‌اش، زخم کهنه‌ی بی‌مرهم مانده‌اش، این گردوی سال‌ها بیخ گلویش مانده را التیام بخشد. گردو؟ نه... تیغ! تیغی که نه بالا می‌آمد، نه پایین می‌رفت و هر تلاشی برای بالا یا پایین بردنش زخم می‌زد، درد داشت!



بعد از سال‌ها دوری، ایستادن روی زمین شهری که پرخاطره‌ترین روزهای زندگی‌اش را در آن گذرانده بود، کمی هیجان‌زده‌اش می‌کرد. هیجانی که ضربان قلبش را بالا برده و دمای بدنش را پایین آورده بود. مدام پشت



لب‌هایش می‌آمد که بگوید «انگار همین دیروز بود...» اما سنگینی کوله‌بار این چند سال روی لب‌هایش مُهر سکوت می‌کوبید. گذشته پوزخند تهوع‌آوری به رویش می‌زد، از اینکه به هر دری می‌کوبید تا او را هیچ پندارد. حال کسی را داشت که در برزخ اسیر بود. راه پس و پیشش بسته بود. محکوم بود به سوختن‌های مکرر، به غذایی بدقواره که روی تن و روحش سنگینی می‌کرد. مهتاب، دکتر روان‌پزشکش گفته بود «تا قدم برنداری رها نمی‌شوی!» کاش بود و می‌دید راه رفتن با پای احساسی که شکسته بود، در برزخی که نمی‌دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشد، چقدر سخت و دردناک است.

با صدای تلفن همراهش، برای لحظاتی گیج و سردرگم به دنبال صدا گشت. بعد از زنگ‌های متعدد، صدا قطع شد و لحظه‌ای بعد وقتی دوباره شروع به زنگ خوردن کرد، به خود آمد و تلفن همراهش را از جیب کوچک کنار ساک بیرون کشید. نگاهی به صفحه‌ی آن کرد و نام مهتاب را که دید، شبیه غریبی که در غربت به یک آشنا رسیده باشد، نفسی را که ناخودآگاه در سینه‌اش حبس شده بود بیرون ریخت و جواب داد. جوابی که مثل همیشه با سکوت از جانب او شروع می‌شد و مهتابی که می‌دانست جنس این سکوت یعنی درماندگی، یعنی اضطرابی بی‌وقفه، یعنی حالی که خوب نیست...

— سلام عزیزم، رسیدی؟

با شنیدن صدای مهتاب بغض به جانش نشست و با اولین کلمه‌ای که بر زبان جاری کرد قطره‌ای اشک روی گونه‌اش افتاد.

— رسیدم...

— صدای پیجر فرودگاه می‌آد، هنوز تو سالتی؟

این غربتی که در زادگاهش گریبانش را گرفته بود، خفه‌اش می‌کرد. مهتاب با سکوت او فهمید که اوضاع خیلی روبه‌راه نیست. علی‌رغم اینکه رغبتی به این سفر نداشت، بعد از ماه‌ها روان‌کاوی و مشاوره و تحت درمان بودن



بالاخره پذیرفته بود بار سفر ببندد و اولین قدم را بردارد. این بزرگ‌ترین دست‌آوردشان از جلسات طولانی درمان بود. برای همین هم بیشتر از این سؤال‌پیش‌نکرد و او را محکم‌تر از همیشه برای هر قدمی که به سمت خوب شدن برداشته بود تشویق کرد. به او قول داد اولین آشنا را که در آغوش بگیرد، تمام این احوال بازدارنده دست از سرش برمی‌دارد و او فرصت لبخند زدن و زندگی کردن خواهد داشت.

به شنیدن حرف‌های او نیاز داشت. توان قدم برداشتن نداشت و کسی باید دستش را می‌گرفت و در این وانفسا مهتاب بهترین گزینه بود.

ساعتی بعد وقتی با صحبت‌های مهتاب کمی از آن حال غریبانه دور شده بود و بهتر می‌توانست رد آشنای خاطراتش را در اطراف ببیند و به مهتاب اطمینان بدهد که حالش خوب است، با او خداحافظی کرد. باید می‌گذشت همه چیز در زمان خودش بماند و پیش برود. کم‌کم عادت می‌کرد به عادی بودن! درست مثل خاطراتی که کم‌کم در سرش رنگ می‌گرفتند، خاطراتی که سال‌ها در پستوی ذهنش مانده و دست به آن‌ها نزده بود. خاک گرفته بودند اما... بودند. همیشه بودند و حالا یک به یک خود را نشان می‌دادند.

صدای آلام تمام شدن باتری گوشی‌اش بلند شد. قبل از اینکه خاموش شود، صفحه‌ی چتش را باز کرد و با همان دستان لرزانش شروع کرد به تایپ. چندین بار نوشت و پاک کرد، اما عاقبت به یک جمله بسنده کرد «من برگشتم هما!» قول داده بود او را بی‌خبر نگذارد، هما تنها کسی بود که تمام این سال‌ها ارتباطش را با او حفظ کرده بود. شاید چون زیادی شبیه هم بودند. هردویشان خسته از مسیری بی‌بازگشت و پرحسرت!

سال‌ها پیش قبل از خداحافظی با آسمان خاکستری اما پرخاطره‌ی زادگاهش تهران، وسط سالن مملو از جمعیت ایستاده بود و هرازگاهی تنه‌ی آدم‌هایی که عجله داشتند، روی شانه‌اش می‌نشست و بی‌آنکه بخواهد زاویه‌ی



ایستادنش را تغییر می‌داد. آن روز هم جز چمدانی کوچک که لوازم شخصی‌اش را در بر گرفته بود و کوله‌باری از بغض و یک تصمیم، هیچ چیز دیگری نداشت. امروز اما... هیچ شباهتی به دختر روزهای گذشته نداشت. کاش کسی می‌آمد ساکش را باز می‌کرد. حتی لوازم شخصی‌اش هم شبیه به قبل نبود. سال‌ها گذشته بود و خیلی چیزها حتی رنگ موردعلاقه‌ی دخترک، زیر تازیانه‌های یک وحشی، از یاد به باد رفت. تنها داشته‌اش قاب عکسی از مانی بود که چنان شانه‌هایش را خم کرده بود که شک داشت دیگر کمر راست کند. تنها اشتراکش با آن روز، التماس‌هایی بود که کسی به فریادشان نرسید. حتی او بی‌ی که می‌گفت؛ «بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را!»

پسرکی با عجله از کنارش رد شد و انگار که او نامرئی باشد، تنه‌ی محکمی به کتفش زد و همان‌طور با عجله به عقب برگشت و سرسری عذرخواهی کرد و رفت. نگاهی به سالن خلوت فرودگاه انداخت. از جیب کنار کیفش تکه کاغذی بیرون کشید و برای هزارمین بار به آن خیره شد. «خیابان آفریقا!»

به بیرون سالن قدم برداشت و سمت تاکسی‌های زردرنگ فرودگاه رفت. ساعتی بعد با صدای راننده که پایان مقصد را اعلام می‌کرد، به خود آمد و برای چندمین بار به نوشته‌ی سر در برج خیره شد «برج مسکونی...»

این پاهای لرزان و دست‌های یخزده در وسط تابستان کمی غیرطبیعی بود. نمی‌خواست حالا که رسیده بود به جانش، جان از تنش برود. نفس عمیقی کشید. در ماشین را باز کرد و پا روی آسفالت خیابان گذاشت. سمت ساختمان قدم برداشت. نگهبان مسن با ظاهری آراسته روی صندلی نشسته بود و چایش را هورت می‌کشید، با دیدن او نگاهی به ساعت روی دیوار اتاقک شیشه‌ای کرد و پرسید:

— با کی کار داری دخترم؟



کمی این پا و آن پا کرد و درنهایت، با صدایی که از ته چاه می‌آمد، زبان باز کرد:

— معتمد.

— معتمد؟ هاااا منظور آقای دکتره؟

سری تکان داد. پیرمرد دوباره نگاهی به ساعت انداخت:

— از بستگانشون هستی؟ آخه این وقت شب؟

پیرمرد نگاه خسته و صورت رنگ‌پریده‌ی او را که دید، «لااله الاالله» ای زیر

لب زمزمه کرد. همزمان که گوشی تلفن را برمی‌داشت، پرسید:

— بگم شما کی هستید؟

یک لحظه به خود آمد. نگاهش به ساعت روی دیوار پشت مرد نشست که عقربه‌هایش روی دو بامداد نشسته بودند. یک آن دلش لرزید و اضطرابش دوچندان شد. به جز دردسر برای او چه داشت که حالا... بعد از این همه سال دوری و بی‌خبری، سرش را پایین انداخته و دست از پا درازتر سراغش آمده بود؟ ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. پیرمرد نگهبان همچنان منتظر بود تا او خودش را معرفی کند.

چه شد که فکر کرد می‌تواند سراغ او بیاید؟ کسی که به آب و آتش زد برای نگه داشتنش اما... دست‌وپا زدن او را نادیده گرفت و رفت! مجبور به رفتن بود. هیچ‌کس جز قلبش شاهد این اجبار نبود. او تمام روحش تکه‌تکه شد همان سال‌ها. نه!... دوباره بر هم زدن آرامش زندگی عزیزترینش از او بر نمی‌آمد. یک‌بار این کار را کرد و عاقبتش شد یک عمر پشیمانی.

بی‌توجه به پیرمرد نگهبان که برای دومین بار سؤالش را تکرار می‌کرد، برگشت و از در لابی خارج شد. خیره به آسمان تیره‌ی شهر، نفس عمیق و پر از دردی کشید که حکم بریدن طناب امیدش را داشت. امیدی که فقط تاروپود پوسیده‌ای از آن در وجودش باقی مانده بود و حالا وجود همان هم





با هر قدم که در امتداد خیابان برمی داشت، محو و محوتر می شد. تصمیمش را در لحظه گرفت. می دانست الان وقت وا دادن نبود. اگر الان کم می آورد و زیر قول و قراری می زد که با خودش گذاشته بود، دیگر هرگز نمی توانست با خودش و دلش یک دله شود. هر چند چاره ای هم جز این نداشت. باید به تنها جایی می رفت که برایش مانده بود. جایی که شاید هنوز پذیرای روان پریشان و روح زخمی بی مرهم مانده اش بود. شاید آغوشی که آنجا در انتظارش بود، جان به تنش بازمی گرداند.

به خیابان خلوتی که آن ساعت از شب هیچ کس در آن رفت و آمد نداشت نگاه کرد. چه چیز آن قدر شجاعش کرده بود که از قدم زدن در این شرایط نمی ترسید؟! مگر نه اینکه او همان دخترک ترسو و نازک نارنجی ای بود که بزرگترین ترسش تنهایی و تاریکی بود. هیچ کس جز خودش نمی دانست این دختر تنهای به آخر رسیده از زیر چه آوار هولناکی جان سالم به در برده بود! البته اگر می شد تارهای سفید موهایش را در اوج جوانی نادیده گرفت. اگر می شد زخم های تن و روحش را به حساب نیاورد. اگر می شد تجربه ای تماشای جان دادن یک آدم و تبعاتش را فراموش کرد. اگر این دست ها برای لحظه ای هم که شده، لرزششان متوقف می شد، اگر... اگر... می شد هزاران زخم و درد و «اگر» را به فراموشی سپرد، جان سالم به در برده بود.

دیدن نور پروژکتورهای سردر سوپرمارکتی که انتهای خیابان بود، کمی از افکاری که درگیر تاریکی شده بودند، نجاتش داد. وارد مغازه شد. مرد جوانی که پشت میز نشسته و مشغول تماشای تلویزیون بود، با ورود او برخاست.

— بفرمایید؟

— می شه از تلفن مغازه استفاده کنم؟

مرد نگاهی به سرتاپای او کرد، دخترک معذب شد!



— مسافرم، گوشیم خاموش شده.  
مرد، پوست تخمه را از گوشه‌ی لبش برداشت و دست بلند کرد تلفن  
بی‌سیم را از قفسه‌ی پشت سرش برداشت و آن را سمت او گرفت.  
— بفرما!  
زیر لب تشکر کرد و به انتهای مغازه رفت. اضطرابش دو چندان شده بود.  
قلبش در حلقش می‌کوبید و لرزش دستانش حین شماره گرفتن کلافه‌اش  
کرده بود. آخرین باری که صدایش را شنیده بود کی بود؟  
اولین بوق... صدای خنده‌های از ته دلشان در سرش پیچید.  
دومین بوق... خاطرات، روی دور تُند در سرش مرور می‌شدند.  
سومین بوق... دمای بدنش پایین و نفس‌هایش منقطع بود. چه می‌خواست  
این اضطراب لعنتی از جانش!  
چهارمین بوق... این غم نفرین شده دست از سر دلتنگی‌هایش هم  
برنمی‌داشت!  
پنجمین بوق... انتظار کشنده‌اش تمام شد.  
— الو؟  
چه باید می‌گفت؟ «سلام من برگشتم؟»  
— الو؟  
یا شاید باید می‌گفت، «منم پناه، شناختی؟»  
لال شده بود، دلتنگی و هیجان شنیدن صدایش یک طرف، اضطراب و  
عذاب و ترس از مواجه شدن با آدم‌هایی که روزی پشت به آن‌ها کرده و  
نادیده‌شان گرفته بود، دست از سرش برنمی‌داشت. او هم قسمش داده بود  
نرود. بماند و یک‌دندگی‌هایش را تمام کند. سرش را در آغوش گرفته و  
اطمینان داده بود زمان همه چیز را درست خواهد کرد، گفته بود «نرو!» او  
گفته بود و دخترک نادیده گرفته بود. بغض توی گلویش بزرگ و بزرگ‌تر



می شد وقتی مطمئن بود هرگز نمی تواند به آنها بگوید دلیل رفتنش هر چه بود، نامش نادیده گرفتن آنها نبود. بالاخره که چه؟ از یک جایی باید ریشه کن می شد این دور باطل خودخوری هایش!

بغضش را فرو داد و زبان باز کرد:

— سلام...

به سختی آب دهانش را قورت داد:

— هنوز تو اتاق محمد، همون اتاقی که جز من کسی اجازه نداشت پا

توش بذاره... جایی برام هست؟

ضعف و بغض صدایش دل صد پشت غریبه را هم آب می کرد. دل او را که همیشه و همه جا پناهش بود، حتمی سوزاند که ناباور نامش را به زبان آورد و با شوقی غیرقابل وصف که چشمان دخترک را تر کرد، گفت:

— معلومه که هست، بگو که داری می آی عزیزم، بگو داری می آی قربون

صدات برم!

هر چند آرام و لرزان و با بغض گفت، ولی بالاخره این کلمه ی طلسم

شده را به زبان آورد.

— می آم.

و او شنید و این شنیدن شبیه تعبیر رؤیای دور و دراز تمام سال های دور از هم مانده شان بود. تلفن را بی خداحافظی قطع کرد. بیشتر از این در توانش نبود. بغضش را مثل تمام روزهای گذشته فرو خورد و سمت صاحب مغازه رفت. کیف پولش را درآورد و کارت عابربانکش را روی میز گذاشت:

— یه آب معدنی لطف کنید، پول تلفنم حساب کنید لطفاً.

نگاه مرد جوان همچنان با کنجکاوی روی او در رفت و آمد بود. نگاه

جدی دخترک را که دید چشم از او گرفت.

— شمام جای خواهر من آبجی، قابل شما رو نداره.



ساعتی بعد، او بود و جاده‌ای فرو رفته در تاریکی و خنکای هوایی که پوست صورتش را نوازش می‌کرد. عطر این هوا و پیچ و خم جاده‌ای را که روزگاری تا تقی به توقی می‌خورد، با بهانه و بی‌بهانه به آن پناه می‌آورد، آن‌قدر به عمد مرور نکرده بود که فراموش کرده بود. نه! رفتن برای او هر چه در چنته داشت رو کرد، جز فراموشی!



ساکش را کنار پا روی زمین گذاشت و نگاهش روی بوته‌ی یاس کنار در نشست. چقدر دلتنگ این خانه و صاحبش بود. قبل از اینکه دستش را سمت زنگ خانه دراز کند، در باز شد و بعد از سال‌ها دوری و دلتنگی صورت همچون ماه کسی را دید که کم از پاره‌ی تن نبودند برای هم! هنوز همان‌قدر زیبارو و خواستنی بود. این دیدار برای هر دویشان شبیه رؤیا بود؛ اما حقیقت داشت. این را وقتی فهمید که در حصار گرم آغوشی فرو رفت که عطر تنش او را به یاد مهربانی مامان پروانه‌اش می‌انداخت. «ماهرخ!» می‌فهمید چشمان جستجوگرش به دنبال پناه جا مانده در گذشته است، پناه شیطان و زبان‌نفهم همان روزها، اما از خیلی چیزها بی‌خبر بود. چشمان ماهرخ آماده‌ی باریدن بود، چیزی به سنگینی کوه راه گلوی او را هم بسته بود. قدمی به جلو برداشت. دست‌های از هم باز شده‌ی او را که دید، انگار کسی ته‌مانده‌ی طاقتش را از جانش بیرون کشید که بی‌معطلی خود را در آغوش او انداخت. آرام و قرار گرفتن، بی‌شک در خود، تصویر یک آغوش امن را داشت. آغوشی که از عطرش گرفته تا گرمایش همه‌گرای مرکز عشق را می‌دادند.

— پناه... جانم... جان دلم، باورم نمی‌شه، باورم نمی‌شه هنوز!